

تصویرگری کتاب کودک

تصویرسازی داستان دزد دکمه از کتاب تارک دنیا مورد نیاز است .
این مجموعه تصاویر به صورت کتاب می باشد که در این جا فقط تصاویر به همراه متن داستان آورده شده است.
در تکنیک اجرای تصاویر از دکوپاژ نیز استفاده شده است.

سرکار خانم فاطمه رحیم زاده

صفحه
یک





صفحه
دو و سه





صفحه
چهار



صفحه
پنج و
شش

صفحه
هفت





صفحه
هشت

صفحه
نه





صفحه
٥٤

تلما نیوتن ریزه میزه بود. سر تا پایش دو سه وجب هم نمی شد. امیدوار بود که بعدها کمی قد بکشد، ولی عجالتا تا آن موقع، چند بلوز را روی هم می پوشید تا کمی درشت تر جلوه کند. تازه وقتی ژاکت مورد علاقه اش را روی آن ها می پوشید ، طول و عرضش تقریباً مساوی می شد.

ژاکت را خاله بلانش خریده بود. تلما زمستان ها دکمه های ژاکت را از بالا تا پایین می بست و کلاهش را هم سرش می کشید. اما تابستان ها دکمه ها را باز می گذاشت تا خیلی گرمش نشود . ژاکتش را به طرز عجیبی دوست داشت و حتی یکی دوبار با آن به رخت خواب رفت تا این که پدر و مادرش متوجه موضوع شدند و وادارش کردند مثل دختر بچه های دیگر لباس خواب بپوشد.

یک روز تعطیل، تلما با پدرش رفته بود پیاده روی. کلاهدش را تا روی گوش هایش پایین کشیده بود که یخ نزند و یک جفت چکمه ی گل و گشاد هم پایش کشیده کرده بود که خیس نشود. دوتایی به بالای تپه رفتند تا نگاهی به تالاب بیندازند و در راه برگشت به خانه ، از میان دشتی گذشتند که یک اسب پیر در آن می چرید. تلما فیلمی دیده بود که در آن دختر بچه ای تمام مدت در حال سواری و ماجراجویی بود. همین باعث شد تلما هم تا مدت ها آرزو کند کاش صاحب یک اسب شود. پدر تلما که خیال می کرد دخترش هنوز از اسب خوشش می آید ، روی پرچین خم شد و با مالیدن انگشت هایش به هم و صدای عجیبی که از گوشه ی دهان در می آورد ، اسب را صدا زد . پدر تلما از این که توانسته بود اسب را وادار به حرکت کند، آن قدر ذوق زده شده بود که تلما هم مجبور شد به خاطر او تظاهر کند که خوشحال است، هر چند که دیگر ماه ها بود علاقه اش به داشتن اسب و سواری را از دست داده بود. ظاهراً اسب پیر هیچ عجله ای نداشت. سلانه سلانه و با طمأنینه قدم می زد. صدا زدن ها و انگشت به هم مالیدن های پدر تلما هم انگار اصلاً به حالش فرقی نداشت.

وقتی بالاخره اسب نزدیک تلما رسید، دخترک تازه فهمید که با چه هیولای ژولیده ای طرف اند. اسب پیر انگار صد و پنجاه سال سن داشت. یک مشت مو، به زبری برس توالت، بین دو گوش حیوان روئیده بود و از گوش و پوزه اش هم موهای بیرون زده بود. اسب پیر با کله ی پیرش به پدر تلما زد و او را از سر راهش کنار انداخت، بعد روی نرده ها ، درست همان جا که تلما کوچولو ایستاده بود ، خم شد تا ببیند آن پایین چه خبر است.

پدر تلما که انگار همه چیز را در مورد اسب ها بداند ، گفت : « تلما ، نگران نباش. فقط می خواد بوت کنه». فقط نصف حرف های پدر تلما درست از آب درآمد. چون وقتی اسب سرش را تا قد تلما پایین آورد با سوراخ دماغ بزرگش شروع کرد به فین کردن و فس فس کردن و سر و شانه ی تلما را چنان ورناندار مفصلی کرد که دخترک گرمای نفس اسب و موهای صورت حیوان را که روی صورتش کشیده می شد، احساس می کرد.

از این که سر اسب آن قدر به او نزدیک بود، خیلی خوشش نمی آمد.

اول این که کله ی اسب ده برابر سر خودش بود. بعد هم این که نفسش، چندش آورترین بوی دنیا را داشت . انگار تمام صبح را پیپ کشیده بود یا سرش را توی یک کیسه پیاز کهنه کرده بود. با این حال، تلما دندان هایش را محکم به هم فشار داد و گذاشت اسب به بوییدن ادامه دهد. با خودش می گفت : « چند ثانیه ی دیگر صبر کنم، همه چیز تمام می شود».

اسب ، کله اش را شش تا هشت اینچ دیگر پایین آورد تا دقیقاً رو به روی سر تلما باشد و بعد با چشم های پیر و وحشی اش به عمق چشم های دخترک خیره شد. لب هایش را از هم باز کرد و دو ردیفه دندان های زردش را که در حال فاسد شدن بودند، به او نشان داد. بعد یک دفعه به سمت دکمه ی بالایی ژاکت تلما حمله برد، دندان هایش را دور آن چفت کرد و سر بزرگ پیرش را با شتاب بالا آورد.

ژاکت تلما با تلمای داخلش از زمین بلند شد. پدرش همان کاری را کرد که هر پدر دیگری در چنین وضعیتی می کند ؛ یعنی شروع کرد به فریاد زدن و تکان دادن دست هایش. تلما همین طور که بالا و بالاتر می رفت، پدرش را کوچک و کوچک تر می دید. اسب او را ، مانند پر گاه ، بالا و پایین می انداخت و به چپ و راست تاب می داد. تلما فکر می کرد که اسب هر لحظه امکان دارد او را مثل یک تکه کیک یا پای سیب ببلعد.

دخترک مدتی را بین زمین و هوا آویزان ماند و اگر بالاخره نخ های دکمه پاره نمی شدند، معلوم نبود تا کی آن بالا می ماند. تلما از فاصله ی چهار پنج فوتی افتاد روی زمین. شاید این ارتفاع برای آدم های قد بلند تر زیاد نباشد، اما برای کسی با قد و قواره ی تلما، حسابی بلند به نظر می رسید.

وقتی بالاخره ماجرای سقوط به آخرش رسید ، تلما چنان با پشت به زمین خورد که برق از چشم هایش پرید. اسب شروع کرد به یورتمه رفتن در کشتزار. از خوشحالی جفتک می انداخت و پیروزی اش را جشن می گرفت. شیهه های بلندی میکشید که شبیه به بی رحمانه ترین خنده ای بود که از یک اسب بر می آمد. تلما آن قدر روی زمین ماند تا پدرش او را بلند کرد و معاینه اش کرد ببیند جایی اش نشکسته باشد. جای تحسین داشت که تلما گریه و زاری نکرد. خیلی گیج بود. اما وقتی دولا شد و به ژاکتش نگاه کرد، فقط دو رشته نخ دید که از جای دکمه ی بالای اش زده بودند بیرون . تلما گفت: «دکمه مو خورده. » و بعد یک هو زد زیر گریه .

وقتی به خانه برگشتند، پدر مادر دخترک خیلی سعی کردند که دلداری اش دهند. او را حمام بردند، خواباندند، و خلاصه این که او را غرق در محبت کردند. تلما که خوابش برد، مادر کت او را شست و فردا صبح هم سر میز صبحانه به قول دادند که یک کلمه، جای آن که اسب بی رحمانه از او قاپیده بود، برای ژاکتش بخرند. اما هیچ کدام از مغازه هایی که به آن سر زدند، از این دکمه ها نمی اورند؛ همه ی دکمه هایی که فروشنده ها نشان نشان می دادند؛ یا هم رنگ آن دکمه نبودند، یا هم اندازه اش. تازه، تلما خیلی خوب میدانست که دکمه ی گمشده اش الان کجاست و فکر می کرد که باید بیشتر سعی کنند تا همان یکی را پس بگیرند .

والدین تلما برایش توضیح دادند که دکمه چه طور باید از سراسر بدن اسب عبور کند و گفتند تنها راه پیدا کردنش آن است که دوره بیفتد و تمام کار خرابی های اسب را واریسی کنند. هر دوی شان، موقع توضیح دادن قضیه، چنان قیافه ای گرفته بودند که کاملا روشن بود هر چه قدر هم که تلما التماس شان کند، او را به چراگاه اسب نمی برند که تمام بعداز ظهرش را به جستجو در لابه لای مدفوع اسب بگذرانند .

همین شد که تلما کوچولو، روز سه شنبه، خودش وارد عمل شد. گاراژ را زیرورو کرد تا دستکش های موتور سواری پدرش را، که تا بالای آرنجش می رسید، پیدا کند، بعد، ژاکت را با نخ های آویزان از جای دکمه ای که با بی رحمی کنده شده بود، تنش کرد و راهی کشتزار شد.

ظاهراً هیچ کس از دیدن دختر به این کوچکی از که بدون یک آدم بزرگ در جاده راه می رفت ، تعجبی نکرده بود. احتمالاً آن دستکش های بزرگ به او ابهت می دادند. بی شک با عزم و اراده ی زیادی قدم بر می داشت. بیست دقیقه بعد تلما به همان کشتزار اسب پیر رسید.

اسب کمی دورتر ایستاده بود و به نظر می رسید که به سمت دیگری نگاه می کند، اما تلما احساس می کرد که او خیلی هم خوب می داند تلما آن جاست. چهار دست و پا از نرده ها بالا رفت و نگاه کرد ببیند کجا مدفوع اسب پیدا می شود. دست کم بیست کپه از آن چیزها، آن جا بود اما تلما فکر کرد که عاقلانه ترین کار، آن است که با خیس ترین نمونه ها شروع کند؛ چون آن ها تازه ترند و احتمال بیشتری هست که دکمه ی گران بهای او جایی داخل یکی از آن ها باشد.

همان طور که داشت آماده می شد تا وارد کشتزاری شود که اسب پیر هم در آن بود، سعی می کرد خودش را قانع کند که اگر تمام مدت حواسش جمع باشد، داستان از زمین بلند شدن و در هوا چرخیدن و داخل گل و لای پرتاپ شدن تکرار نمی شود. با خودش گفت که باید تمام مدت مراقب اسب باشد و به محض این که کوچک ترین حرکتی به سمت او کرد، مثل تیر در برود. شاید خیلی قدش بلند نبود اما دونده ی کوچولوی نرم و فرزی بود و اگر اسب تصمیم می گرفت به طرف او بیاید، تلما مثل برق از کشتزار خارج می شد.

تازه یک پایش را آن طرف نرده گذاشته بود و می خواست بقیه ی بدنش را هم به آن سمت بکشد که ناگهان یک نفر شروع به فریاد زدن کرد.

تلما برگشت و دید خانم مسنی به سمت او می دود. زن با یک دستش چتر بسته ای را تکان می داد و با دست دیگر سگ کوچکش را به سینه اش چسبانده بود.

خانم مسن همان طور که داشت خودش را به سمت او پرتاب می کرد، فریاد می زد: «نه. این کارو نکن دختر کوچولو. نه، نه». تا تلما خودش را از نرده ها جدا کرد ، خانم مسن بالای سرش رسیده بود. چشم هایش وحشت زده بود و سرش را طوری تکان می داد که انگار چیز ناخوشایندی درون سرش است که او می خواهد از سرش خلاص شود. خانم مسن گفت: « این کارو نکن دختر جون. می ری اون تو و...» این جا که رسید ، حرفش را قطع کرد تا کلمه ی مناسب را پیدا کند «... اون هیولا از این ور کشتزار پرتت می کنه اون ور. فقط محض خنده».

البته تلما خودش تجربه ی مستقیمی با این حیوان شرور داشت که خوشحال می شد آن را برای کسی تعریف کند ، اما خانم مسن چنان گرم حرف زدن بود که وقت نداشت به حرف کسی گوش کند. او لیست بلندی از شکایت علیه اسب داشت و تصمیم هم داشت به همه ی آن ها برسد.

آن طور که خانم مسن می گفت، ماه پیش اسب لعنتی چیزی نمانده بود پیکلز عزیزش را ناکار کند. سگ بیچاره داشت در کشتزار ول می گشت که اسب از قلاده بلندش کرد و شروع کرد او را بالای سرش چرخاندن. خانم مسن همین طور که داستان را تعریف می کرد، داندان هایش را به هم فشار می داد و سر و گردنش را مرتب می چرخاند. سگ که همان طور به سینه ی زن چسبیده بود، انگار از یادآوری آن حادثه حالش حسابی بد شده بود. از آن طرف ، اسب سرش را بالا آورد و با تمسخر صدایی در آورد. به نظر می رسید از شنیدن دوباره ی داستان کلی لذت برده است.

خانم مسن با صدای آرامی گفت: «این روزا به ندرت راه می ره. این دور و برا که اصلاً حاضر نمی شه راه بره. حتماً باید بغلش کنم.»

خانم مسن نگاهی به سگش کرد. و بعد زیر چانه اش را قلقلک داد تا او را سر حال بیاورد اما سگ کاملاً غرق در نگرانی های خودش بود، تلمنا از وقفه ی ایجاد شده بین حرف های خانم مسن استفاده کرد تا قصه ی جنگ و دعوای خودش با اسب را تعریف کند.

تلمنا در حالی که جای خالی دکمه ی کتتش را به خانم مسن نشان می داد، گفت: «او دکمه ی منو خورده.»

خانم مسن نخ های باقی مانده از دکمه را با دقت واریسی کرد و سرش را از روی نارضایتی تکان داد. بعد برگشت، نگاهی به اسب انداخت و اخم غلیظی به او کرد. خود تلمنا هم به اسب اخم کرد. اما سگ که در شرایط عصبی تری بود، نتوانست به حیوان نگاه کند و چشم هایش را به سمت دیگری گرداند.

وقتی اخم کردن شان تمام شد، خانم مسن از تلمنا پرسید آیا این ماجرا را گزارش داده است. تلمنا اقرار کرد که چنین کاری نکرده است. او نمی دانست جایی برای گزارش چنین اتفاق هایی وجود دارد.

خانم مسن گفت: «خب باید به ادواردز پیر، صاحب اسب گزارش می دادی.»

راستش را بخواهید، اصلاً به ذهن تلمنا خطور نکرده بود که این جانور ممکن است صاحب هم داشته باشد. اسب پیر آن قدر از خود راضی و چموش به نظر می رسید که نمی شد تصور کرد به حرف های کسی غیر از خودش گوش کند. بنابراین تعجبی نداشت که صاحبش با چنین لفظ رقت انگیزی توصیف شود. با این حال خانم مسن اصرار داشت که در چنین شرایطی، شکایت کردن حداقل کاری است که می شود انجام داد، و به تلمنا پیشنهاد داد که او را تا مزرعه خانواده ادواردز همراهی کند. آنها به سمت پایین جاده حرکت کردند. پس از مدتی، خانم مسن سگ را پایین گذاشت و حیوان کمی راه رفت اما تمام مدت برمیگشت و پشت سرش را نگاه می کرد، انگار که هر آن ممکن است دوباره اسبی پشت گردنش را بگیرد و به اطراف پرتش کند.

به ورودی مزرعه که رسیدند خانم مسن خداحافظی کرد و در حالی که از چترش مثل عصا استفاده می کرد، به همراه سگ کوچک که مثل تیر می دوید، به راهش ادامه داد.

تلما به سمت کلبه حرکت کرد. نزدیکتر که شد، دید ساختمان در آستانه فروریختن است. وسط سقف طویله فرورفته بود، دو سه تا از پنجره های کلبه هم شکسته بودند و یکی به آنها تخته کوبیده بود. چند مرغ مردنی هم از زمین دانه میچیدند. بعد از مدتی، پیرمردی که لباس سرهمی مندرسی، در را باز کرد. چند رشته موی باقی مانده پیرمرد، مثل آب دهن از سرش آویزان بود. جوراب های بلند خاکستری چین و چروک خورده از پاهایش آویزان بودند. به نظر تلما او از بالا و پایین داغان بود. آقای ادواردز عادت نداشت یکی با قد و قواره تلما به دیدنش بیاید. اصلا او اصلا عادت نداشت کسی به دیدنش بیاید.

همان طور که به تلما نگاه می کرد، گفت: ((کاری دارین ؟))

تلما که دلیلی برای حاشیه رفتن نمی دید. برگشت، به ته جاده اشاره کرد و گفت: ((او اسب شما... دکمه ی منو خورده.))
برای اثبات حرف هایش هم به جای خالی دکمه ی روی ژاکتش اشاره کرد.
تلما ادامه داد: «نزدیک بود گردن لعنتی منو هم بشکنه».

مزرعه دار تکانی خورد، انگار که شست پایش به جایی خورده یا انگشت دستش لای در مانده باشد. بعد سرش را از سر تاسف تکان داد.

آقای ادواردز گفت: «اون یه شیطان لعنتیه. اگه بذاری بهت نزدیک بشه، دخلتو می آره.» و همین طور که حرکت سرش خود به خود تبدیل به تایید می شد، گفت: «آره. دخل دکمه هاتم یکی یکی در می آره».

این اخطارها کمی دیر به تلما رسیده بود. خاطره ی حمله، دوباره به او هجوم آورد و احساس کرد که چشم هایش پر از اشک شده است. مزرعه دار می دید که دختر کوچولو ناراحت است اما درست نمی دانست که باید چه کار کند، بنابراین همان طور به بدگویی از اسب پیرش ادامه داد.
مزرعه دار گفت: «اون ذاتش خرابه. خیلی خراب. و بیشتر از یه خرازی تو شکمش دکمه دارد».

گویا اسب فقط به دکمه ها علاقه نشان نمی داد. ظاهرا هرچیزی که محکم به کسی وصل نبود، در معرض خطر بلعیدن قرار داشت. اسب پیر چندین گوشواره، عینک یک پیرمرد، و حتا یک بار پستانک بچه ای را از دهانش قاپیده و بلعیده بود.

مزرعه دار درحالی که با دست به شکمش می زد گفت: «اون یه محفظه ی مخصوص داره که غنائم شو اونجا نگه می داره. هر وقت که دلش بخواد می تونه دکمه ها و نشان هایی رو که می خواد با یه سرفه بیرون بندازه. این کارارو هم برای خودنمایی انجام می ده».

اسب دائما به سمت تلما نگاه می کرد و تلما تعجب کرد که چرا حتی نشانه ای از پشیمانی در او دیده نمی شود. اما درست جایی که مسیر تلما از اسب جدا می شد، اسب چهار نعل جلو رفت، ایستاد، به سمت تلما برگشت و عجیب ترین شکلک دنیا را درآورد. زبانش را بیرون آورد، چشم هایش را در حدقه چرخاند و تلما یک آن فکر کرد که الان اسب یک عطسه جانانه می کند. اما حیوان سرفه کرد، یک تکه سرفه تکان دهنده که از عمق وجودش شروع و به تدریج تبدیل به یک خس خس تند شد. اسب گردنش را به سمت زمین دراز کرد و برای چند ثانیه سرش را جنباند. بعد به محض این که توانست خودش را جمع و جور کند، یک قدم به سمت تلما برداشت. چشمکی زد و لب هایش را جمع کرد. آن جا بین دندان های زردش دکمه ی ژاکت تلما خودنمایی می کرد.

تلما به سمت اسب پرید، اما حیوان سرش را عقب کشید. وقتی مطمئن شد تلما واقعا دکمه را دیده است، فورا سرش را عقب کشید و دکمه را دوباره قورت داد.

اسب با صدای بلند شروع کرد به خندیدن اما تلما که از عصبانیت کبود شده بود، مشت هایش را به سمت او گره کرد و فریاد زد: «قلدر، اسب... قلدر گنده ی چاق زشت».

اسب قهقهه ی بلند و طولانی اش را ادامه داد، به نظر می رسید خنده اش چندین دقیقه طول می کشد. شرارت او حد و حساب نداشت. وقت هایی هم که خنده اش را قطع می کرد تا نفس بگیرد، به محض این که خشم را در چشم های تلما می دید، دفعه ی بعد با صدای بلند تر به خندیدن ادامه می داد تا این که خنده هایش تبدیل به شیبه و بعد خس خس شد، و سر آخر دچار یک رعشه ی اسبی شد. چیزی نمانده بود که تلما اسب را به حال خوش خودش رها کند که ناگهان دید پایکوبی اسب قطع شد. اسب با چشمانی که گیجی و ترس در آن موج می زد، سر جایش میخکوب شد. دهانش باز ماند و چشمانش گرد شد. انگار چیزی در عمق دستگاه تنفسی اش گیر کرده بود. لحظه ای طول نکشید که حیوان شروع به سرفه کرد و دیوانه وار سعی کرد راهی برای نفس کشیدن پیدا کند.

این حالت ادامه داشت تا این که با یک حرکت شدید سرش ، سیلی از دکمه های رنگارنگ طوری به آن طرف پرچین سرازیر شد که تلمما مجبور شد به کناری بخزد تا سر راه آن ها نباشد. دخترک روی تل دکمه هایی که روی علف ها ریخته بود و رویش را آب دهان غلیظ اسب پوشانده بود، خم شد. بین دکمه ها یک عینکی مدل قدیمی ، یکی دوتا گوشواره و یک پستانک بچه هم دید. تلمما دستکش های موتور سواری پدرش در تا زیر بغلش بالا کشید و در حالی که اسب همان طور نگاهش می کرد، به دقت کوه دکمه را گشت .

وسط آن تل بزرگ ، دکمه ی محبوبش را پیدا کرد. آن را برداشت ، به شلوارش کشید تا تمیز شود و آن را بین انگشتانش گرفت. بعد برگشت ، دکمه را به اسب نشان داد و گفت: «اینهاش».

دکمه را که خانه برد ، مادرش آن را با آب داغ و صابون شست و به جایی که از آن کنده شده بود، دوخت. بعد تلمما ژاکتش را تنش کرد، دکمه ها را تا بالای گردن بست و طوری با غرور در باغچه قدم زد، که انگار همین حالا مدالی را به سینه اش زده باشند. روز یک شنبه به درخواست تلمما ، او و والدینش تمام صبح را به درست کردن چند تابلو گذراندند. بعد از ظهر هم تابلو ها را به کشتزار بردند، و در فاصله های مساوی کنار پرچین نصب کردند تا معلوم شود موضوع تابلو کیست. البته آن قدر آن ها را نزدیک نبردند که اسب بتواند بکندشان.

اسب تلمما را در حال کوبیدن تابلوها تماشا می کرد و به نظر می رسید که حالش خیلی بد است. در اطلاعاتی که تابلو ها می دادند هیچ تردیدی وجود نداشت.

روی آن تابلو ها نوشته شده بود:
«دزد دکمه. مراقب باشید».